

کیفم را پرت می‌کنم روی مبل و می‌گویم: «کبکت خروس می‌خونه بابا. چه خبره؟»  
چیزی را از روی میز برمی‌دارد و توی هوا تکان می‌دهد: «گفته بودم درست می‌شه، بفرما!»  
از جا بلند می‌شوم:  
- این چیه دیگه؟  
می‌روم کنارش، یک دسته قبض می‌دهد دستم. می‌خندد:  
- عمو ساکت کن!

مادرم ریشه می‌رود. معلوم است باز همدست هستند.  
می‌پرسم: «از کجا آوردی؟»  
نگاهم نمی‌کند.  
- تو به اونش دیگه کار نداشته باش بچه.  
کار نداشته باشم؟! پیداست کلکی سوار کرده که نمی‌خواهد توضیحی بدهد. می‌نشینم روی مبل کنار مادر و با صدایی که هر بار بلندتر می‌شود، چند بار می‌گویم: ماما! تا بالاخره سرش را بلند می‌کند: «وای! چیه هی ماما، ماما می‌کنی، نمی‌داری حواسم رو جمع کنم؟!»  
- تو می‌دونی جریان این قبض‌ها چیه؟  
ممداد را می‌برد لابه‌لای موهای فرش و می‌گوید: «به کفش سنتی هندی چی می‌گن؟ یک، دو، سه، چار، پنج حرفه.»  
پدر سر می‌چرخاند:

- هیچ کدوم از حرف‌هاش در نیومده؟  
بعد از روی مبل بلند می‌شود، دو عدسی عینک را که با بند شفاف مثل گوشی پزشکی از روی شانه‌هایش افتاده روی سینه‌اش، می‌چسباند به هم و می‌آید بالای سر مادر، خم می‌شود، نگاهی می‌اندازد، انگشت می‌گذارد روی روزنامه:  
- ببین! اول این هفت حرفی عمودی رو بنویس لایروبی، ...  
خب، بذار ببینم این سه حرفی هم می‌شه...  
داد می‌زنم: «با شماها هستم، چرا واسه خودتون بازی می‌کنین؟»

پدر کف دست‌ها را می‌زند به هم: «خب برم یه چای دیش بذارم، صبحونه بخوریم. تو هم نیمرو می‌خوری بچه؟ اون داداش تنبلیت رو هم بیدار کن.»  
می‌رود سمت آشپزخانه. صدای آبی که می‌ریزد توی کتری، موزیک ترانه‌ای می‌شود که شروع کرده. مادر داد می‌زند: «علی! چیز رو بخون... آتشی ز کاروان...»  
بی‌خود منتظر جواب نشسته‌ام. ترانه‌های درخواستی بخش صبح‌گاهی شروع شده و کسی حواسش به من نیست. از روی مبل بلند می‌شوم. مادر می‌گوید: «آیدا! بدو به بابات بگو باز م سفیده و زرده رو قاطی نکنه.»  
باز شانسم را امتحان می‌کنم:

- ماما چرا نمی‌گی اینا رو از کجا آورده؟  
سرش را مثل دخترکی لجباز کج می‌کند و لبخند می‌زند:  
- تو چرا نمی‌گی کفش سنتی هندی چیه؟ خب لابد نمی‌دونی.  
کیفم را برمی‌دارم و از جلوی آشپزخانه که رد می‌شوم، داد می‌زنم: «بابا، قاطی نکن!»  
آوازش را قطع می‌کند و می‌گوید: «کجاش رو قاطی کردم؟ تو

## دزد

وارد خانه که می‌شوم، اثری از حال و هوای دیشب نیست. از جواب سلام بلندبالای پدرم پیداست باز راهی برای شکست دادن عمو پیدا کرده. هفته پیش که گفت: «درست می‌شه، یه راهی پیدا می‌کنم»، هیچ تعجب نکردم. این جواب همیشگی پدرم است به همه مشکلات. فرقی نمی‌کند، از سوختن لامپ چراغ مطالعه با او حرف بزنی یا به پایان رسیدن منابع سوخت فسیلی. همیشه جواب همین است: «درست می‌شه، یه راهی پیدا می‌کنم.» بیشتر وقت‌ها بله، اما گاهی هم اسبی به تو می‌دهد که به خر خودت راضی باشی!

از وقتی یادم می‌آید، دو برادر پشت محله‌هاشان سنگر گرفته‌اند و با هم می‌جنگند. جنگ که نه، کل کل کردن خنده‌دار، شبیه دعوی دو پسر بچه که پز اسباب‌بازی‌هاشان را به هم می‌دهند؛ نه دعوی دو برادر سر ارت و میراث. ارثی هم نمانده. تکلیفش را سال‌ها پیش که پدر بزرگ مرده مشخص کرده‌اند. دو پسر و یک دختر، خانه و تاکستان و خلاصه دار و ندار پدرشان را می‌فروشد و تقسیم می‌کنند بین خودشان. دیگر نه از تاک نشان می‌ماند، نه از تاک‌نشان! پول خانه و کاشانه خودشان را هم می‌گذارند روی ارثیه و یالله! از همدان راه می‌افتند سمت تهران. شوهر عمه‌ام حوالی امامزاده عبدالله خانه‌ای می‌گیرد و کم‌کم می‌زند توی کار چوب. می‌گویند با چهارتا تیر و تخته توی کارگاهی فسقلی شروع می‌کند، اما حالا برای خودش انبار چوب و دم و دستگاهی دارد که اگر بگویی آقا احسان رفته مغازه؟ عمه پشت چشم نازک می‌کند و می‌گوید: نمایشگاه مبل...

حکایت خانه خریدن پدر و عمو را هم سی صد بار از عمو شنیده‌ام. سی صد بار اغراق است، ولی دست کم به تعداد اتفاقات جدیدی که توی محله ما افتاده، گفته: «صد بار بهش گفتم آپارتمان به درد من و تو که تسوی خونه‌های حیاط‌دار زندگی کردیم، نمی‌خوره برادر من. برداشتم بردمش شهرک، خونه نشونش دادم عین قصر. گفتم این خونه‌ها رو مهندسای آمریکایی ساختن. واسه همین بهش می‌گن شهرک غرب. اینجا خوش آب‌وهواست، دار و درخت داره. چی گفت؟ هیچی، مسخره‌بازی درآورد که اینجا تهرونه یا کویر لوت؟ گفتم اشتباه نکن داداش، اینجا بشینیم، انگاری نشسته‌ایم روی گنج، چی کرد؟ هرهر خندید که لابد اون سگی هم که داره اونجا پرسه می‌زنه، نگهبان گنج ماست.»

می گذارد کنار دستم. دستش را می گیرم:

- بابا بگو دیگه! جریان چیه؟ قبض ها رو از کجا آوردی؟

- ما چند ساله توی این محل زندگی می کنیم؟

- سی سال.

- از روزی که یادته اینجا چه قدر تغییر کرده؟ از اول اولش بگو.

- که چی بشه؟

- که یادت بیاد، هر بلایی دلشون خواست سر این محله آوردن. تبدیلیش کردن به بازار مکاره و هیچی نگفتیم.

- چی باید می گفتین؟ تهرون کلان شهره. خیابونای وسیع لازمه، مترو لازمه، برج لازمه. اینا بلا نیستن، ضرورتای زندگی شهری هستن. مادرم می خندد و رو به پدر می گوید: «چه قدر شبیه تلویزیون حرف می زنه! کلان شهره... ضرورتای زندگی شهری... هاها...»

اخم می کنم. از جا بلند می شوم:

- تقصیر منه که دارم با شما دو تا حرف می زنم. پدر می خندد:

- خوشا باغی شغالش می کند قهر... مادر می گوید: «با ما حرف نزن، برو با اون حرف بز.»

سر می چرخانم:

- با کی؟

به پنجره آشپزخانه اشاره می کند.

- اون کفتری که نشسته لب پنجره!

دو نفری می خندند. کف دست ها را می گذارم روی میز و چشم هایم را گرد می کنم:

- بابا! واسه آخرین بار ازت می پرسم، قبض ها رو از کجا آوردی؟

مادر دو تقه می زند به میز.

- ماشاءالله! به خدا این باید می رفت هنرپیشه می شد. چه اداها بلده، نه علی؟

پدر می خندد.

- آره، جون می ده واسه نقش بازجو!

بعد ناگهان جدی می شود.

- ببین بچه! اگه چهل سال پیش، محله گیشای امروز رو به

هنوز توی این دنیا نبودى من این ترانه رو می خوندم بچه!»

جواب نمی دهم. می روم سمت راهرو. تا وارد اتاق می شوم، صدای گریه بچه می پیچد توی گوشم. معلوم نیست معمار این آپارتمان بیسن واحد ما و واحد مجاور، دیوار کشیده یا پرده توری. برمی گردم توی سالن، دست ها را می زنم به کمر:

- آخه این چه وضعیه؟! شب تا صبح ناله مریضا، حالا هم ضجه بچه شیرین خانم...

مادر سرش را از روی روزنامه بلند می کند: «واه واها! تو به کی رفتی آیدا؟ چه قدر بداخلاقی. بچه س دیگه. سرباز نیست که خبردار وایسه.»

می روم توی آشپزخانه و می نشینم روی صندلی پشت میز. چشمم به دست های پدر است. مثل بچه ای که با کاغذ رنگی کاردستی درست می کند، هر تکه نان را به شکلی می بُرد. یکی بیضی، یکی مربع، یکی دایره، یکی مثلث، باز از اول. می گویم:

«بابا! نگفتی قبض ها رو از کجا آوردی.»

هم سن همین بچه بودی، اواخر جنگ بود. داشتیم از خونه خالهات برمی گشتیم تهرون. توی گردنه اسداباد برف اومده بود تا اینجا. با دست یک وجب بالای زانو را نشان می دهد. یک مربع برشته را جوری با اخم می دهد دستم، انگار هنوز معلم هندسه است و من شاگردش هستم و باید مساحت مربع را حساب کنم. ادامه می دهد: «آره. موندیم توی جاده. گریه ای می کردی که نگو. از اولش هم بدقلق بودی. یه گریه می گم، یه گریه می شنوی. اما هیچکی اخم نکرد. تازه چند نفر اومدن نوبتی بغلت کردن، وسط اتوبوس قدم زدن که آروم بشی.»

- خب که چی؟ یعنی الان باید برم بچه شیرین خانم رو بغل کنم، قدم بزدم که آروم بشه؟

- نه! بشین پیش من اخم کن، نق بز... آرش بیدار نشد؟... عجب شی بی بود. مونده بودیم توی جاده. همه خسته و گرسنه. یه بنده خدایی که کرمانشاه سوار اتوبوس شده بود، چهار پنج بسنه نون برنجی خریده بود واسه سوغات. همه رو باز کرد، پخش کرد بین مردم.

می خندم. پدر قیچی را می گذارد توی کشو و با تعجب نگاهم می کند:

- کجاش خنده داشت؟

- اون جاش که طرف وسط توپ و تانک و خمپاره فکر سوغاتی بوده. اگه من بودم، فقط جونم رو برمی داشتم و می زدم به چاک. سوغاتی؟! هههه!

- خدا رو شکر که تو نبودى، وگرنه الان نقشه ایران شبیه یه گربه ناقص الخلقه شده بود؛ نه سر داشت و نه دم!

می رود کنار گاز و به آوازش ادامه می دهد. دست زیر چانه می نشینم و فکر می کنم عجله ای نیست، بالاخره می گوید قبض ها از کجا آمده. از وقتی پارکبان ها توی خیابان ما هم می چرخند، عمو هر بار آمده یک چیزی گفته. آخرین بار کلی خندید و گفت: «آدم بره سینما و تیاتر خرجش کمتره. بلیت ورودی خونه شما خیلی گرون در می یاد! صد بار بهش گفتم...»

پدر داد می زند: «پروین! بیا دیگه...» و ظرف نیمرو را می گذارد روی میز. ابلیمو و روغن زیتون می ریزد روی گوجه و خیار،



خواب می‌دیدم، حتماً با وحشت از خواب می‌پریدم! اما حالا اینجام. پس باید یه فکری به حال خودم بکنم.

- اینا جواب من نیست، قبض‌ها رو از کجا آوردی؟  
- دزدیدم!

- دزدیدی؟!

مادر میز را جمع می‌کند و نخودی می‌خندد.

پدرم را تصور می‌کنم که وقتی مرد پارکبان مثل همیشه آمده توی حیاط که آبی به سر و صورتش بزند، رفته سراغ ساکش و یواشکی یک دسته قبض برداشته و چپانده توی جیبش. می‌روم توی اتاق آرش، صدایش می‌زنم. سرش را می‌برد زیر بالش و پشتش را می‌کند به من.

- برو بخواب بابا! مگه شبکار نبودی؟

بالش را برمی‌دارم. ده بار می‌گویم آرش تا بالاخره برمی‌گردد و چشم‌ها را با می‌کند. تند تند ماجرا را برایش تعریف می‌کنم. می‌خندد. ملافه را می‌کشد روی سرش.

- دمش گرم! آخرش عمو په کاری کرد که برادرش شد دزد! فکر می‌کنم آرش قطعاً بچه پدر و مادرم است؛ مثل آن‌ها بی‌خیال و خوش‌خنده. اما من ممکن است سرراهی باشم. می‌گویم: «الان وقت مسخره‌بازی نیست، پاشو.»

ملافه را کنار می‌زند، می‌نشیند.

- ای بابا! چی می‌گی کلانتر؟ خب راست می‌گم دیگه! مگه یادت نیست عمو با چه ژستی از آب‌هوای محله‌شون تعریف می‌کرد؟ تابستون که بود می‌گفت بیاین باغای اطرافمون پر از میوه‌س. زمستون که می‌شد، می‌گفت بچه‌ها رو بردار بیا اینجا یه کم برف ببین. سمت شما که از این چیزا خبری نیست!

یادم بود. آن روز توی محل ما فقط آن قدری برف آمده بود که انگار یکی نمکدان دستش گرفته و پاشیده روی خاک یا جعبه پودر رختشویی کسی پاره شده، ریخته روی آسفالت! می‌گویم: «آره، ولی اینم یادمه که بابا به عمو می‌گفت نذار بچه‌ها برن توی اون بیابون بازی کنن، خطرناکه. همش می‌گفت ته خیابون ما بسته‌س و جز آدمای درست و حسابی محل، کسی توش رفت‌وآمد نمی‌کنه. اما محل شما بیابونه، سر و صاحب نداره. جز سگ و هزار جور دزد و قاچاقچی کسی توش نیست.»

آرش می‌خندد.

- خب نگران برادرزاده‌هاش بوده. آدم‌ربایی و قاچاق انسان شوخی نیست!

می‌نشینم لبه تخت.

- آدرس دادن بابا یادته؟ گیشا، خیابون کانال، همون خیابونی که رودخونه توشه. تازه بعدش هم می‌گفت باید بیای سمت بالای رودخونه، یه وقت نری پایین! چنان تأکید می‌کرد انگار کدخدای ده بالاست و با کدخدای ده پایین سر سهمیه آب اختلاف دارن و نگرانه فامیلاش اشتباهی برن ده پایین و کشاورزا با بیل بیفتن به جونشون و بلوا به پا بشه!

آرش هیجان‌زده می‌شود.

- اون سال که مامان همه رو گذاشت سر کار چه قدر خندیدیم!

به عمه اینا گفت سیزده‌بدر بیاین خونه ما تا عصر بریم سبزه‌ها رو بندازیم توی رودخونه!... اونام اومدن. به هوای پیک‌نیک، بردشون دم کانال و گفت: خب! حالا نفری هفت تا سنگ بردارین، واسه هر کدوم یه نیت کنین و بندازین توی رودخونه!... ای خدا!... رودخونه!... رودخونه چپی بود آخه؟

یادم نیست چند سال گذشت تا آن مثلاً رودخانهٔ محله را با سنگ و سیمان و بتون پوشانند، آسفالتش کردند و خلاص. بعد هم پاساژ علم کردند. روزهای اول که مرکز خرید راه افتاد، پدر خیلی خوش‌حال بود. به هر که می‌رسید، می‌گفت: «گیشا دیگه کاملاً خودکفا شده. کفش و لباس که هیچ، فکر کنم واسه خرید عروسی آرش و جهیزیهٔ آیدا هم لازم نیست بریم جای دیگه!» اما کم‌کم از شلوغی کلافه شد. یک شب که با هم رفته بودیم قدم بزنینم، با دیدن مردمی که روی پله‌های ورودی پاساژ نشسته بودند به خوردن هات‌داگ و پیکوپیتزا، گفت: «یه انگور و صد زنبور!»

پدر که سال‌ها با ویژگی بی‌همتای بن‌بست بودن گیشا پُر داده بود، روزی که تاج افتخار را از سر محله برداشتند و انتهای خیابان را باز کردند تا راه پیدا کند به اتوبان حکیم، مثل پادشاه شکست‌خورده‌ای که ناگهان می‌بیند مملکتش دست دشمن افتاده و کم‌مانده قصر خودش را هم تصرف کنند، چند روز از خانه بیرون نرفت. ساکت نشست و به حیاط زل زد. لابد به روزهایی فکر می‌کرد که انگشتش را توی هوا تکان می‌داد و با گردن افراشته می‌گفت: «درسته که گیشا فقط یه خیابونه، ولی هرچی هست مال اهالی گیشاست و بس! گذر هیچ آدم بی‌ربطی اینجا نمی‌افته.» بعد از چند روز رفت بیرون و وقتی برگشت گفت: «نه آفتاب از این داغ‌تر می‌شه، نه قنبر از این سیاه‌تر.»

می‌گویم: «از رودخونه جالب‌تر برج میلاد بود. عمو گفت اگه زلزله بیاد، برج می‌افته روی خونه‌های شما. بابا گفت اگه تهران زلزله بیاد، همه یه جا می‌میرن. خوشا به حال اونایی که زیر نماد شهرشون دفن می‌شن!»

چنان از خنده روده‌پر شده‌ایم که انگار نه انگار هنوز نمی‌دانیم یک دسته قبض چه‌طور آمده توی خانه ما!

از روی تخت بلند می‌شوم.

- بیبا بریم تو بپرس. همه‌چی رو به تو می‌گه، به من همش جواب سربالا می‌ده.

- بس که جدی و بداخلاقی کلانتر!

از اتاق می‌روم بیرون. آرش پشت سرم می‌آید و رو به پدر می‌گوید: «آقای ستوده! ما از همه‌چیز خبر داریم، تا زنگ نزدیم به پلیس، خودتون به جرمتون اعتراف کنین!»

پدر دست‌ها را می‌برد بالا.

- جرمم اینه که هر کاری کردن هیچی نگفتم! مجازاتم اینه که باید خودم بلیت ورودی خونه‌ام رو پیش خرید کنم، وگرنه ممکنه داداشم و دیگران به جای دیدن ما برن سینما و تیاتر، شایدم باغ‌وحش!